

## به نام خدا

۱

صدای جرینگ جرینگ سکه‌ها موقع راه رفتن و قلمبگی اسکناس‌ها تو جیبم بخشی از خستگی سنگینی که روی شانه‌هایم تلنبار شده بود را برمی‌داشت. سرم را پایین انداختم و به دستکش‌هایم خیره شدم؛ دستکش‌هایی تکه‌تکه و پاره پوره. دستکش‌ها را سریع درآوردم و گذاشتم توی جیبم، طوری که اصلاً دیده نشوند. از خیابان رد شدم، مغازه‌ای بزرگ و پرزرق و برق روبرویم قرار داشت. پشت ویتترینش وایستادم؛ میزی کرم رنگ که رویش انواع دستکش‌های پرفروش گذاشته شده بود. نمی‌شد با قdblندی بقیه مغازه را دید پس روی برآمدگی نازک دیوار وایستادم و دست‌هایم را روی لبه شیشه ویتترین گذاشتم تا لیز نخورم؛ مغازه‌ای پر از اجناس مختلف؛ سمت راست تابلویی وجود داشت که رویش درشت نوشته بود: «دستکش». نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، سریع پایین آمدم و وارد مغازه شدم. مستقیم رفتم به سمت قفسه دستکش‌ها. قفسه‌ای بزرگ که آن سرش ناپیدا بود؛ روی آن قفسه همه نوع دستکش با همه نوع قیمت و رنگی چیده شده بود که آدم را وسوسه به خرید می‌کرد. با اینکه اولین بارم نبود که آنجا آمده بودم اما باز هم برایم جذابیت جدیدی داشت. راهرو را ادامه دادم تا به انتها برسم ردیف آخر، گوشه؛ دستکشی کتان سیاه رنگ که دورتادورش و نوک انگشتانش با پارچه‌ای قهوه‌ای پوشیده شده بود. زیر آن هم برچسبی بود که رویش نوشته بود: «۳۰۰/۰۰۰ ت». دست کردم تو جیبم و پول‌هام را در آوردم و شروع به شمردن کردم؛ فقط نصفش را داشتم ولی با دستمزد این هفته دیگه حتماً پولم می‌رسید. تو فکر و خیال خرید دستکش بودم که از پشت سرم صدای صاف کردن گلو آمد. رویم را برگرداندم، مردی لاغر اندام و سیاه‌سوخته با لباس‌هایی لوکس به همراه دستکشی چرمی گران‌قیمت؛ روبرویم ایستاده بوده. بله خودش بود اما برای فرار دیر شده بود. محکم پشت یقه پالتوم را گرفت و سرم داد کشید. معلوم بود از صبح خیلی مشتری نداشته همین حسابی عصبی‌اش کرده و منتظر بود سر یکی خالی کنه. «مگر نگفتم اطراف مغازه من پیدایت نشه با این سر و وضع داغونت! فقط کار و کاسبی من را کساد می‌کنی. ببین بچه‌جان! یک بار فقط یک بار دیگه این دور و بر پیدات بشه ...» بعد ولم کرد. سرم را پایین انداختم و به سمت در خروجی دویدم. در را با تمام زورم به هم کوبیدم. وقتی اومدم بیرون یک نگاهی به سرتاپام انداختم. پالتویم حساب کهنه بود؛ شلوارم زانوهایش رد انداخته بود و قدش کوتاه؛ کفش‌هایم هم سوراخ و دستکش‌هایم حال و روز خوشی نداشتند. اصلاً سر و وضع خوبی نداشتیم، ولی پولی هم نداشتیم که بتوانم چیزی برای خودم بخرم. فقط دلم به خرید دستکش خوش بود...

با احتیاط در خانه را باز کردم تا مرضی از خواب بیدار نشود. کفش‌هایم را کنار کفش‌های خاک گرفته مادر بزرگم گذاشتم و وارد خانه شدم، مرضی گوشه‌ای کز کرده بود و مشغول پاک کردن سبزی‌ها بود. از صبح تا شب کارش همین بود: سبزی پاک کردن و فروش آنها. حال و روز خیلی خوبی هم نداشت. تازگی سرما خورده بود و خیلی لاغر و ضعیف شده بود ولی باز هم سخت کار می‌کرد. من هم که وضعیت آن را می‌دیدم خودبه‌خود برای درآوردن خرج زندگی جدیت بیشتری پیدا می‌کردم. دستمزدم خیلی کم بود تازه بخش زیادی را هم باید برای اجاره‌خانه کنار می‌گذاشتم و مقدار ناچیزی برای خودم باقی می‌ماند.

۳

صدای الله‌اکبر غلیظ مرضی از خواب بیدارم کرد؛ سر نماز وایستاده بود. از پنجره به بیرون نگاه انداختم هوا گرگ و میش بود و خیلی سرد به نظر می‌رسید. سریع لباس‌هام را پوشیدم و راه افتادم. با شور و شوق خاصی قدم برمی‌داشتم. از اینکه با پولم قرار بود برای خودم چیزی بخرم دل تو دلم نبود. می‌خواستم به آن فروشنده نشان بدهم من یک بچه فقیر بدبخت نیستم. از فکر کردن به دستکش خسته نمی‌شدم آن‌قدر غرق تو این فکرها بودم که راه ۲۰ دقیقه‌ای برایم ۲ دقیقه گذشت. خیلی زود رسیده بودم. هیچکس نبود فقط من بودم و معندهای توی مخروبه. داخل مخروبه را نگاه کردم. معندها گوشه و کنار خرابه لش کرده بودند. هر روز معندهای آنجا بیشتر می‌شد. برای همین آنجا را همه به پاتوق معندها می‌شناختن.

کم کم بقیه بچه‌ها هم رسیدند. بعدش وانتی از دور با چراغ‌های لنگه به لنگه پیدا شد که به طرف ما می‌آمد. نزدیک که شد، صدای ترمزش هم شنیده می‌شد. خیلی ماشین داغونی بود. همگی نشستیم پشت وانت و بی‌معطلی رفتیم به سمت انبار گل.

۴

هنوز هوا روشن نشده بود. توی یک خیابان باریک با کلی وانت، غلغلای برپا بود. به هر زور و زحمتی که بود یک جا پارک پیدا کرد؛ پریدیم پایین. خودش هم آمد برای انتخاب و خرید بسته‌های گل. قبل از اینکه برویم داخل، صاحب‌کارمان نگه‌مان داشت و گفت: «مواظب باشین موقع آوردن، گلا خراب نشن. حواستون باشد گلای له و لورده را هم نیارین». داخل انبار گل، خریدارها بسته‌های گل را انتخاب می‌کردند و بعد کارگرها گل‌ها را بار وانت‌ها می‌کردند. بوی گل بد جوری زده بود بالا و زمین پر بود از شاخ و برگ له شده. خیلی شلوغ بود و صدای داد و هوار می‌آمد. بسته‌های گل را بار وانت کردیم و سوار شدیم؛ جایمان خیلی تنگ شده بود. تو راه صدای غرغره‌های راننده با خودش می‌آمد. فکر کنم از گران شدن قیمت گل‌ها می‌نالید. از وقتی پول گل‌ها را حساب کرد و آمد تو ماشین عصبانی بود. یاد تسویه حساب خودم افتادم؛ امروز قرار بود دستمزدایمان را بدهد. هیجان داشتم و ذوق زده بودم برای خرید دستکش.

۵

وقتی رسیدیم سرچهارراه، گفت: «۳ تاتون بمونن برای دسته کردن گلا بقیه‌تون برن برای فروش؛ قیمت هر دسته گلم ۳۰ تومن.» من جزو فروشنده‌ها بودم. قیمت‌ها، ۲ هزار تومن از همیشه گرون‌تر بود. مطمئن نبودم با این قیمت همه‌شان فروش برود ولی مصمم بودم امروز پول دستکش‌ها را جور کنم. پس دسته اول را خودم آماده کردم که بعدش بفروشم. رفتم سر چهارراه جلوی میله چراغ قرمز و ایستادم و منتظر موندن تا چراغ قرمز شود. سریع رفتم جلوی اولین ماشین که فکر می‌کردم گل می‌خرد. سعی می‌کردم ماشین‌های مدل بالا را انتخاب کنم چون آنها بیشتر می‌خرند. اگر راننده ماشین دستش را به نشانه‌ی منفی بلند می‌کرد کمی اصرار و حتی بعضی وقت‌ها التماس می‌کردم. گاهی جواب می‌داد و گاهی نه. هنوز قلقلش درست دستم نیامده بود اما هر جوری که بود با هر زور و زحمت و دوز و کلکی کلی فروختم حتی بعضی‌ها را هم بالاتر از قیمت.

۶ : تسویه حساب با راننده وانت و بدحسابی وی

هوا داشت تاریک می‌شد و تقریباً تمام گل‌ها فروش رفته بود. منتظر تسویه حساب بودیم. می‌خواستم قبل از بسته شدن مغازه بروم و دستکش را بخرم. هی خداخدا می‌کردم که سریع‌تر بیاد؛ بالاخره رسید. آشغال‌های گل را گذاشتم روی زمین رها کردم و بهشون دست نزد. وقتی رسید قیافه‌اش پکر به نظر می‌آمد. همه جمع شدیم تا تسویه حساب کنیم. وایستاد جلوی هممون و گفت: «پولایی که امروز جمع کردید را بدید»؛ بعد هم گفت: «برین سوار وانت شین». گفتم پس مزد این هفته چی میشه؟! نیش کرد و بعد پول‌ها را درآورد و به هر کدامان نفری ۷۰۰/۰۰۰ تومان داد، نصف قراری که اول با ما گذاشته بود. یکی از بچه‌ها گفت: «چرا اینقدر کم داری میدی؟!» اعصابش به هم ریخت و داد زد: «مگه ندیدی چقدر قیمت گلا زیاد شدن؛ هفته بعد بقیه‌شو می‌دم بهتون» هر هفته یک چیزی جور می‌کرد و به یک بهانه‌ای دستمزد ما را کم می‌کرد و هیچ وقت هم به قولش عمل نمی‌کرد. من گفتم: «خب ما هم داریم گرون‌تر می‌دیم» ولی جوابی نشنیدم! با بی‌محلی رفت سوار وانت شد. خیلی ازش کفری شدم. طوری پریدم تو وانت که یک قسمتیش قُر بشود. یعنی واقعاً قراره از این به بعد همین شکلی باشد؟ این همه زیر این آفتاب‌ها جان بکنیم پول‌ها را بدهیم به این که نصف دستمزدمون را بهمون بدهد؟! با این وضع دیگه خرید دستکش که هیچی؛ پول اجاره خونه هم در نمی‌آید. همه‌ی خرج می‌افتد روی دوش مرضی؛ پیرزن بیچاره گناه دارد. داشت گریه‌ام می‌گرفت هی سریع پلک می‌زد و بغض را می‌خورد که جلو بچه‌ها گریه‌ام نگیرد. یک نگاهی به بقیه هم انداختم حال همه گرفته بود.

۷: سرخوردگی و سرقت دستکش

وقتی ما را پاتوق معتادها پیاده کرد یک چیزی خیلی اذیت می‌کرد. راه افتادم به سمت خانه؛ از سر خیابان که رد شدم دیدم جلوی همان مغازه وایستادم، بی‌اختیار زدم زیر گریه. سریع خودم را جمع‌وجور کردم ولی این بار به جای اینکه از پشت ویتترین به آنجا زل بزنم، تند و بی‌سر و صدا در مغازه را باز کردم و یک نگاه به داخل مغازه انداختم. مغازه‌دار مشغول مرتب کردن میزش بود. می‌توانستم صدای ضربان قلبم را واضح بشنوم و جریان خون تو رگ‌هایم را حس کنم. پاورچین پاورچین رفتم به سمت قفسه دستکش‌ها؛ هی از سر و صورتم قطره‌های عرق می‌ریختند. همه‌اش فکر می‌کردم الان مغازه دار می‌آید و منم را می‌گیرد؛ بعدشم من را می‌اندازه زندان. هی به عقبم نگاه می‌کردم بینم کسی پشت سرم نباشد. وقتی رسیدم؛ ردیف آخر، همان دستکش را برداشتمش. از لای قفسه جلوی مغازه را نگاه کردم، آنجا نبود؛ داشت می‌آمد به سمت قفسه‌ها. دستانم به رعشه افتادند. حس می‌کردم گیر افتادم. تا قبل از اینکه برسد رفتم قفسه پشتی و آنجا وایستادم. داشت نزدیک می‌شد. داشتم سگته می‌کردم. یک دفعه یکی وارد شد. مشتری بود رویش را برگرداند و رفت به سمت مشتری. یک نفس راحت کشیدم. مشتری داشت می‌رفت آن طرف مغازه، مغازه‌دار هم رفت که با او خوش‌وبشی کند. دیدم یک فرصت مناسب گیرم اومده تو هوا قاپیدمش. دوباره یک نگاه بهش انداختم، همچنان مشغول حرف زدن با مشتری بود وقت در رفتن بود. از مغازه زدم بیرون. خودمم نمی‌دونم چی شد! احساس پیروزی بهم دست داد مثل آبی بود روی آتیش حال بدم. تو راه، فقط به دستکش نگاه می‌کردم و همش با خودم می‌گفتم عجب چیزیه. کم‌کم به خانه نزدیک می‌شدم؛ ولی پس ذهنم یک مسأله‌ای اذیت می‌کرد. ولی کار از کار گذشته بود. ولش کن!

#### ۸: عذاب وجدان و گفت‌وگوی با مرضی بابت پشیمان کردن از دزدی

پایم را که توی خانه گذاشتم یک دفعه یک جوری شدم، همه‌اش یک حسی سرزنش می‌کرد و می‌گفت چرا آن دستکش را دزدیدی؟! ولی خب حیفم می‌آمد بروم پیش بدهم. اصلاً اگر فروشنده بفهمد که من دزدیدمش چکارم می‌کرد؟ ...

مرضی نمازش تموم شد، گفت: «آن چیه دستت؟» یادم رفته بود دستکش را قايم کنم. گفتم: «دستکشه». گفت: «اه بالاخره خریدی، مبارکه» سعی کردم خودم را طبیعی نشان بدهم و یک‌کم من کردم و گفتم: «نه از یکی قرضش گرفتم.» چیزی نگفتم تا فهمید یک جای کار می‌لنگد. بعد از چند لحظه جواب داد: «مطمئن؟ اگر چیزی هست به من بگو مادر جان». خیلی خجالت کشیدم چقدر زود دستم رو شد. چاره نداشتم نشستم سیر تا پیاز قضیه را برایش تعریف کردم از بد حسابی صاحب‌کار تا دزدی دستکش و اینکه این ماه حتماً پول کم می‌آید. سرم را پایین انداخته بودم؛ تو صحبت‌هایم هی زیر چشمی بهش نگاه می‌کردم بینم واکنشش چیه؟! انگار گوش نمی‌شنید فقط نگام می‌کرد. وقتی همه قضیه را گفتم یکم حالم بهتر شد احساس سبکی می‌کردم اما از بازخورد مرضی هنوز یکم دلهره داشتم. مادر بزرگ خیلی مهربانی بود و تا حالا عصبانیت‌اش را ندیده بودم. ولی همین مسأله نگرانم می‌کرد. هیچی نگفتم! شکه شدم، مثل همیشه با آرامش و طمأنینه رفتار کرد. ولی همین رفتارش خیلی اذیت می‌کرد. شب موقع خواب هنوز تو بلاتکلیفی بودم. درست خوابم نبرد. هی اتفاقات را توی مغزم مرور می‌کردم. کاش یکی پیدا می‌شد من را از این افکار بیرون می‌آورد ...

با صدای نماز خواندن مرضی از خواب بیدار شدم. دیدم یک کیسه کنارم هست. داخلش را نگاه کردم، پول توش بود. مرضی نمازش تمام شد گفت: «بینم پسرم، این پول را پس‌انداز کرده بودم برای همین روزها. تو به این دستکش نیاز داری، برو پول دستکش را حساب کن. تو مرد خانه‌ای مایی. یک مرد، هم حواسش به خودش هست، هم به خانواده. مسئولیت خانواده با توست» داشتم از خجالت آب می‌شدم. خیلی جا خوردم. رفتارش طوری بود که حرفی برای گفتن باقی نمی‌گذاشت.

#### ۹: پذیرش و ایجاد تغییر با پس دادن دستکش

تو راه مغازه فقط به یک چیزی فکر می‌کردم؛ رفتار مرضی. اتفاقات این دو روز، بد جوری ذهنم را درگیر کرده بود. رفتارش باعث شد از کارم خیلی پشیمان شوم ولی جرأت چشم‌توچشم شدن با مغازه‌دار را نداشتم. آن سبیل چخماگی و آن صدای کلفت و بم‌اش. قیافه عصبانیت‌اش و ابهتش

همه‌اش جلو چشمم بود. یک دفعه دو دل شدم. مردد شدم که بروم آنجا یا نه. ترس همه وجودم را برداشت. خیلی از دزدیدن سخت‌تر بود ولی دل را زدم به دریا. یک نگاه انداختم بهش داشت با یک مشتری آن‌ور مغازه حرف می‌زد. بی‌سروصدا رفتم به سمت قفسه دستکش‌ها. دستکش را گذاشتم سر جایش و با تمام سرعت زدم از مغازه بیرون. یک صدای دادوبیدادی را از طرف مغازه‌دار شنیدم ولی محل ندادم. فقط از مغازه زدم بیرون.

۱۰. ادامه تغییر با نارضایتی از شغل و تغییر آن

تو راه برگشت داشتم به این فکر می‌کردم که به خاطر یک دستکش ساده، چجوری داستان برای خودم درست می‌کردم. اگر به خاطر دزدی گیر می‌افتادم چه خاکی به سرم می‌ریختم. چطور شد که کار به اینجا رسید؟ از کجا شروع شد؟ آن از صاحب‌کارم که هر هفته کلی از مزد کم می‌کند و آن هم از دیوانه‌بازی خودم. آخرش هم که آبرویم جلو مرضی رفت. دیگر اصلاً رغبتی برای سر کار رفتن نداشتم. اصلاً دوست نداشتم برگردم سر آن کار و از طرف دیگر هم رویم نمی‌شد پایم را بگذارم خانه. سرگردان بودم. هیچ جایی نداشتم. همین جوری برای خودم راه می‌رفتم که دیدم جلوی پاتوق معتادها هستم. یک نگاه به آنها انداختم. همیشه آنجا بودند هیچ کار دیگری نداشتند. از صبح تا شب آنجا سرگردان بودند؛ فقط بودند! حرف‌های مرضی مثل زنگوله‌ای تو ذهنم صدا می‌کرد. لابد مسئولیت خانواده یعنی بی‌تفاوت نبودن، یعنی به عواقب کارها فکر کردن یعنی به فکر خانواده بودن.

باید از یک جایی درستش بکنم؛ عوض کردن شغل. الان دیگه تو کار گُل خیلی چیزها را بلد شدم. خرید گل، دسته کردن، فروختن و ... این می‌تواند یک شروع جدید باشد ...

# ظلم\_و\_ظلم‌پذیری\_مقدمه\_بدبختی\_و\_نکبت